

شرح و تفسیر

داستان پادشاه و کنیزک

مثنوی معنوی

مهدی سیاح زاده

بخش سوم

برگرفته از کتاب « و چنین گفت مولوی »

مهدی سیاح زاده

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - چاپ دوم ۱۳۸۱ (۲۰۰۲)

شرکت کتاب - لس آنجلس - چاپ اول ۱۳۸۹ (۲۰۱۰)

انتشارات مهر اندیش - تهران - چاپ دوم ۱۳۹۴ (۲۰۱۵)

یک کنیزک دید شه در شاهراه
شد غلام آن کنیزک جان شاه

۳۸/۱

حکایت پادشاه و کنیزک ۳

« کنیزک »

۱ نقش آفرینان

چنین پادشاهی (مولوی) که هم «مُلک دنیا» و هم «مُلک دین» را دارد، در مسیر تکامل خود (شاهراه) کنیزکی را می بیند و عاشق او می شود.

یک کنیزک دید شه در شاهراه

شد غلام آن کنیزک ، جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می طپید

داد مال و آن کنیزک را خرید

۳۸/۱

چرا مولوی، برای معشوق چنین پادشاهی، «کنیزک» را انتخاب می کند؟ کسانی کنیزک را «نفس اماره» و برخی «عقل» توجیه کرده اند. اما به گمان ما مولوی در این قصه، داستان ظهور انسان در عرصه ی گیتی و سیر حرکت او به سوی کمال را توضیح می دهد. در بیان سیر این حرکت

تکاملی است که مولوی در واقع داستان کیفیت نفسانی خود را نیز به عنوان یک انسان، شرح می دهد که چگونه «کنیزک درون» او بیمار شد و چگونه «آدم درون» او به صورت شمس تبریزی در زندگی او ظاهر گردید و او را همه «آدم» کرد. در مسیر بیان این قصه است که ما با پنج شخصیت داستانی آشنا می شویم. بگذارید ابتدا خود داستان را بطور بسیار خلاصه تعریف کنیم و منظور های سمبلیک این شخصیت ها را بشکافیم و بعد ضمن بیان مفصل داستان، با این شخصیت ها و توجیحات سمبلیک آن ها بیشتر آشنا شویم.

داستان این گونه است که پادشاهی، کنیزکی را در راه شکار می بیند و به او دل می بندد. او را می خرد. پس از چندی کنیزک بیمار می شود. پزشکان قادر به معالجه ی او نمی شوند. پادشاه به درگاه خدا روی می آورد و در مسجد، گریان و نالان به دعا می پردازد. آنقدر می نالد و گریه می کند که به خواب می رود و در عالم خواب به او می گویند دعایت مستجاب شده و فردا پیر دانایی که «حکیم الهی» است برای معالجه ی کنیزک به شهر می آید. وقتی حکیم الهی می رسد و کنیزک را عیادت می کند، پی می برد که بیماری کنیزک از جسم او نیست، بلکه روان او ست که بیمار است. می فهمد که کنیزک عاشق زرگری در سمرقند است. پادشاه زرگر را به عنوان زرگر دربار خود به خدمت می گیرد و به توصیه ی

حکیم الهی، کنیزک را چندی به او می سپارد. وقتی کنیزک از وصل او سیراب می شود، حکیم الهی پنهانی دارویی به زرگر می خوراند که سبب زردی و در واقع زشتی صورت او می شود. زرگر می میرد و عشق کنیزک به او نیز پایان می یابد.

این خلاصه ی اولین حکایت مثنوی است.

همانطور که می بینید، در این قصه پنج شخصیت نقش دارند که عبارتند از: پادشاه، کنیزک، پزشکان حکیم الهی و زرگر.

بگذارید هر یک از این شخصیت ها را به تفصیل

معرفی کنیم:

۲ اشرف مخلوقات

همانگونه که پیشتر گفتیم، «پادشاه» نماد و سمبل «انسان» است. یعنی وجودی که پس از نوع حیوان در عرصه ی حیات تجلی کرد. وجودی که در درونش «آدم» را دارد که خلیفه و دستیار آفریدگار است و کارش این است که هستی را بنا با «طرح آفرینش آرشیتکت جهان» بسازد. یعنی بنا به تعریف قبلی ما، «آفرینش» را تبدیل به «پیدایش» کند. این دستیار خدا (آدم) تا کنون توانسته است طرح آفرینش و نقشه ی این سیر تکاملی را تا نوع «انسان» برساند. پادشاه همین «انسان» است که هنوز «آدم» نشده است. تفاوت این انسان با

حیوان در این است که او حالا در وادی حیات، «اشرف مخلوقات» است.

«اشرف» به معنی گرانبمایه ترین و والاترین است. یعنی انسان گرانبمایه ترین وجود در عرصه ی زمین است. در وجود او پدیده ای است به نام «اندیشه ی انسانی» که والاترین اندیشه ها در حیات روی زمین است. با این حال هنوز به «کمال حقیقی» نرسیده است. حالا یک چنین وجود والایی، عاشق «نوع نازل» یعنی «کنیزک» می شود.

۳ «حوا»

در نظام برده داری، کنیز پایین ترین درجه ی ارزشی است. یک غلام یا برده ی مرد، از یک کنیز ارجحیت دارد. مردی که به بندگی است، می تواند کارهای سخت بکند، می تواند برود و در خارج از منزل برای مردم کار بکند و درآمدش را برای صاحب خود بیاورد. اما کنیز بیشتر برای تشفی غرایز صاحبش به کار گرفته می شود. مثل پختن غذا برای غریزه ی خوردن و بویژه ارضای حیوانی ترین و مذموم ترین غریزه ی انسان (البته از دیدگاه عام زمان مولوی) یعنی غریزه ی جنسی. به عبارت ساده تر کنیز در نظام برده داری، برای ارضای «خواست» ها و «میل» ها به کار گرفته می شد. به این اعتبار، کنیزک از نظر سمبولیک، در مرحله ی انسانی حیات، چسبیده به نوع حیوان یعنی سمبل نازل ترین مقام انسان

است. حالا تصورش را بکنید، این وجودی که پادشاه عاشق او شده، کنیز نیست، «کنیزک» است. یعنی حقیر تر از کنیز. می بینید چگونه کم ارزشی شخصیت داستانی را در همین مفهوم «کنیزک» نشان داده است. با این حال پادشاه با همه ی شکوه خود و با داشتن «مُلک دنیا و دین» عاشق این سمبل نازلیت می شود.

از سوی دیگر همین نازل ترین نازل های حیات انسانی و همین وجود تقریباً بی ارزش، در انتهای داستان، به دست «حکیم الهی» (شمس تبریزی) به آگاهی می رسد و درحقیقت، همیار «آدم» می شود. یعنی والاترین مقام در مرحله ی انسانیت. در واقع کنیزک «صورت» انسان است و «آدم» ذات انسان که در آخر همین داستان، «صورت» در «ذات» محو می شود و دیگر کنیزکی نمی ماند و همه «آدم» می شود. این موضوع را داشته باشید تا به موقع به آن برسیم. حالا با این توضیح ببینیم مقصود مولوی از کنیزک چیست.

به گمان ما، کنیزک سمبل و نشانه ای است از «حوا». همان که در طرح آفرینش آفریدگار، از بخشی از وجود مادی آدم (دنده) «بنا شد». وجودی که قرار بود همیار و همکار آدم شود، ولی سبب هبوط آدم گردید.

۴ نظر کتاب آسمانی در باب «حوا»

حوا کیست؟ بهتر است مستقیماً به کتاب های آسمانی رجوع کنیم:

در قرآن مجید، داستان آفرینش حوا به روشنی تورات شریف بیان نشده است. بدین لحاظ از تورات نقل قول می کنیم، زیرا به گمان ما روشنترین بحث آفرینش در تورات است و بعید به نظر می رسد که مولوی آن را نخوانده باشد و تحت تأثیر آن نبوده باشد. در باب دوم تورات آمده:

«... خدا پس آدم را از خاک زمین سرشت و در بینی

او روح حیات دمید.»

در قرآن آمده است که خدا از روح خود بر او دمید. در ادامه تورات آمده:

«و آدم نفس زنده شد ... خدا آدم را گرفت و او را در باغ عدن گذاشت تا کار بکند و آن را محافظت نماید. و خدا آدم را فرمود: «از همه ی درختان باغ بی ممانعت بخود، اما از درخت معرفت نیک و بد زنهار نخوری، زیرا از روزی که از آن خوردی هرآینه خواهی مرد...»

توجه داشته باشید که تا این جا هنوز حوا «بنا» نشده بود. یعنی این دستور نخوردن «میوه ی ممنوعه» فقط به آدم ابلاغ شد. تورات بلافاصله ادامه می دهد:

«و خدا گفت: خوب نیست که آدم تنها باشد. پس
برایش معاونی موافق بسازم... و خدا خوابی گران بر
آدم مستولی گردانید تا بخت و یکی از دنده هایش
را گرفت و گوشت در جایش پُر کرد. و خدا آن
دنده را که از آدم گرفته بود، زنی بنا کرد و وی را به
نزد آدم آورد...»

۵ «حوا» محافظ دل

در این که چرا حوا از دنده ی آدم «بنا شد» حدیث و
سخن بسیار گفته شده است. یکی از نظریات جالب در این
زمینه این است که می گویند: «عقل حافظ دل است.» توضیح
این بحث اینگونه است که: دل انسان، مرکز نور الهی است. در
بسیاری از اشعار مثنوی و غزلیات شمس و نوشته های عرفای
دیگر، همین مفهوم را که دل مرکز نور الهی است، می بینیم:

چو هفتصد پرده ی دل را ز نور خود بدرآند

ز عرشش این ندا آید: بنامیزد، بنامیزد

کلیات شمس ۶۰۹۱/۲

*

خویش را صافی کن از اوصاف خود

تا بینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا

بی کتاب و بی معبد و اوستا

۳۴۶۰/۱

می گوید، تمامی دانش های هستی در درون «دل» ما هست و می ماند این که «خویش را از اوصاف خود صاف بکنیم» یعنی همه ی این تشخصات کودکانه و منیت ها و خودبینی های مخرب را از وجود خود پاک کنیم. در این هنگام است که همه ی «علوم انبیاء» یعنی تمامی راز و رمز های جهان هستی را (که اینقدر بشر در تلاش کسب آن است) در «دل» می بینیم. در این راه نه به کتاب نیاز داریم و نه به استاد و نه «مُعید». (مُعید در حوزه های علمیه قدیم به کسی گفته می شد که دستیار استاد بود و درس استاد را تکرار می کرد و به سئوالات و مشکلات شاگردان پاسخ می داد).

پس اعتقاد بر این است که دل مرکز نور الهی است. از سوی دیگر می گویند که دل انسان، منبع همه ی احساس ها و عواطف است. نمونه های آن واژه های ترکیبی بی شماری است که در همین زمینه به نشانه ی بیان عواطف انسانی وجود دارد. مانند: خوش قلب، پاکدل، سنگدل، دل آزار، دلپذیر، دلنشین و غیره.

پس دل از یک سو مرکز همه ی آن کیفیاتی است که از عالم «نه هستی» است و از سوی دیگر منبع همه احساس های ما است. چه چیز در درون انسان هست که مرکز عواطف او، یعنی دل را حفاظت و کنترل می کند؟ عقل انسان. یعنی

عقل است که جلوی تندروی احساس را می گیرد. حالا چه چیزی به صورت مادی و فیزیکی در بدن انسان هست که «قلب یا دل» او را از خطرات حفظ می کند؟ دنده ی انسان. با این استدلال نتیجه می گیرند که چون حوا از دنده ی آدم خلق شده، پس سمبل و نماد حافظ نور الهی، یعنی «عقل» است.

با این که این تعبیر جالب است، به گمان ما نمی تواند منظور واقعی مولوی را بیان کند. با یک نظر عمیق تر به آن دو پاراگراف تورات، که سراسر جنبه ی سمبولیک دارد، می توان چند نتیجه ی جالب گرفت:

۱ - در «طرح آفرینش» پیش بینی شده بود که حوا از دنده ی آدم پدید آید. یعنی حوا از بخش مادی آدم و در عین حال چسبیده به آدم است.

۲ - پیش بینی حضور حوا در «سناریوی آفرینش» هنگامی بود که آدم صاحب روح خدا شده بود، فرشتگان به او سجده کرده بودند (نشانه ی والایی آدم) در هیچ جای تورات و قرآن نیامده است که حوا نیز واجد آن روح خدایی بوده باشد. در قطعه ی بالا، تورات موضوعی را بیان می کند که برای نتیجه گیری دوباره می خوانیم:

«...و خدا خوابی گران بر آدم مستولی گردانید تا بخفت و یکی از دنده هایش را گرفت و گوشت در

جایش پُر کرد. و خدا آن دنده را که از آدم گرفته

بود، زنی بنا کرد و وی را به نزد آدم آورد ...»

این می رساند که حوا از آدم زاده نشده تا صاحب آن

روح خدایی شود. حوا از آدم «بنا شد». چنین کیفیتی می تواند

نشانه ی این باشد که حوا همان بخش مادی آدم یعنی خاک،

ویا بهتر گفته شود: «صورت آدم» است که چسبیده به اوست.

۳ - هنگامی که خدا، آدم را به راز و رمز های

هستی آگاه کرد و «اسماء» را به او آموخت، حوا وجود

نداشت. پس به موجب سناریوی آفرینش، حوا فاقد آن

آگاهی ازلی آدم است.

۴ - هنگامی که خدا آدم را از خوردن میوه ی

ممنوعه منع کرد، حوا هنوز «بنا» نشده بود. پس حوا مسئول

عواقب آن نهی نبود. در حقیقت فقط آدم مسئول سرپیچی و

نافرمانی بود.

۵ - آدم و حوا به عنوان دو وجود سمبلیک، در

مرحله ی «آفرینش»، آخرین وجود «طرح خلقت» بودند، ولی

همانگونه که پیشتر گفته شد، در مرحله ی «پیدایش» نخستین

وجودی هستند که در عرصه ی حیات ظهور کردند.

۶ فرایند تکامل

با این توضیح، حالا با توجه به آنچه پیشتر در باب

«اطوار و منازل آدم از ابتدا» گفتیم، بینیم «وا» نماد و سمبل

چیست؟

نخستین نتیجه ای که از مطالب سمبولیک تورات می توان دریافت این است که حوا همان جماد یا «ماده» است. جالب است که در زبان فارسی، هم به «ماتریال Material» ماده می گویند و هم به جنس مادینه. این جا منظور ما از ماده همان خاک است که بنا به روایات کتاب های آسمانی «آدم» از آن آفریده شد. پیشتر در مورد «آغاز و انجام» سخن گفته ایم که حتماً یادتان هست که می تواند توضیح دهنده ی این بحث باشد.

پس حوا را می توان سمبل ماده دانست که بر اثر خطای سمبولیک او، «**آدم در او هبوط کرد.**» (یعنی آمده اول به اقلیم جماد):

آمده اول به اقلیم جماد

وز جمادی در نباتی اوفتاد

۳۶۳۷/۴

و میلیارد ها سال است که با همیاری حوا در حال ساختن و پرداختن پروژه ی عظیم «طرح آفرینش» است. از آن هنگام که «آدم» در حوا «هبوط» کرد، جماد «جان» گرفت و «حیات جمادی» پدید آمد. پس هیچ جمادی در جهان نیست که «حیات» نداشته باشد. (این مورد را قبلاً به تفصیل توضیح داده ایم.) پس هم اکنون:

همه ی جمادات، عبارتند از «آدم» (روح) + حوا (به صورت

جان جمادی)

در این مرحله است که سطح آگاهی در مرتبه ی بسیار نازل و پایین است.

همانگونه که قبلاً گفتیم: «آدم» (روح) پس از میلیون ها سال، حوا (یعنی جان جمادی) را به آن حد از آگاهی مناسب رساند که «جهش تکاملی» در بخشی از جماد به نبات رخ داد و «حوا» ی حیات جمادی، «جان نباتی» گرفت و در این مرحله است که همراه حیات، نخستین بارقه ی اندیشه پدید آمد و حوا به «جان و اندیشه ی نباتی» مبدل گردید. در این مرحله است که هم اکنون:

همه ی نباتات عبارتند از «آدم» (روح) + «حوا» (به صورت

جان نباتی)

آگاهی «جان نباتی» اکنون از «جان جمادی» بسیار زیادتر است، بطوری که عملاً این برتری آگاهی نبات نسبت به جماد کاملاً مشخص و روشن است. با این وجود «جان نباتی» هنوز دربند و اسیر طبیعت است. هنوز پایش به «مادر طبیعت» (یعنی نوع پایین تر از او، یعنی جماد و خاک) دوخته شده

است. هنوز «بند ناف» او از «مادر» ش بریده نشده است. میلیون ها سال «آدم» با «حوا» (به صورت جان نباتی) کار کرد:

سال ها اندر نباتی عمر کرد
وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد
نامدش حال نباتی هیچ یاد
۳۶۳۹/۴

در این مرحله است که آدم، با آگاه کردن مستمر و مداوم حوا «اندیشه نباتی» او را رشد داد تا آن آگاهی مطلوب دگرذیسی از نبات به حیوان در او پدید آید. این هنگام است که بخشی از اندیشه ی نباتی (جان نباتی) حوا، تبدیل به «اندیشه ی حیوانی» (جان حیوانی) شد و هم اکنون:

همه ی حیوانات عبارتند از: «آدم» (روح) + «حوا» (به صورت

جان حیوانی)

در این مرحله، آگاهی «حوا» (جان حیوانی) بسیار پیشرفته تر از دو نوع پیشین است و هر چه تکامل اجزاء این نوع گسترده تر می شود، آگاهی آن ها فزونی می گیرد تا جایی که میمون شامپانزه، سر آمد آگاهان نوع حیوان می شود. یعنی بنا به تعبیر ما «حوا» ی درون شامپانزه، آگاه ترین «

حوا « نسبت به دیگر انواع تا سطح حیوان است. با این همه آگاهی، هنوز «حوا» (جان حیوانی) اسیر طبیعت است. هنوز «بند ناف» او، از «مادر» یعنی از نوع نازل تر از او بریده نشده است. هنوز غرایز آمر و فرماندهی اعمال و رفتار اوست. اما وقتی «آدم» سطح آگاهی «جان حیوانی» حوا را به آن حدّ مناسبی از تکامل رساند که «جهش تکاملی» از حیوان به انسان پدید آمد، آن وقت، بخشی از حیوان، به مرحله‌ی انسانی رسید و «انسان» در جهان هستی ظهور کرد و حوا «جان انسانی» گرفت:

باز از حیوان سوی انسانی اش
می کشد آن خالق که دانی اش

۳۶۴۶/۴

در این مرحله است که «اندیشه‌ی حیوانی» به رشدی غیر قابل تصور رسید و «اندیشه‌ی انسانی» پدید آمد. و هم اکنون:

همه‌ی انسان‌ها عبارتند از: «آدم» (روح) + «حوا» (به صورت جان انسانی و یا به قول مولوی «جان اول»)

در این مرحله است که سطح آگاهی و مهمتر سطح «خودآگاهی» در انسان آنقدر زیاد شد که عملاً بر همه آشکار

است. در این مرحله است که نوع انسان صاحب ابزار هایی شد که توانست خود را تا حدودی از مادر طبیعت جدا کند. توانست تا حدی بند ناف خود را از «مادر» خود ببرد. هرچه این بریدن بند ناف سریع تر و زودتر انجام پذیرد، سرعت شاهرها تکامل (مثل شاهرهای که پادشاه در این قصه می پیماید) برای ما افزون تر خواهد شد.

مولوی می گوید: با آن که هر یک از انواع جماد و نبات و حیوان در راه تکامل به نوع بالاتر، آگاهی دوران پیش از خود را حفظ می کند، وقتی به نوع والاتر از خود می رسد، همه ی رویداد های (رویداد با آگاهی تفاوت دارد) دوران پیش از خود را از یاد می برد و به خاطر نمی آورد:

سال ها اندر نباتی عمر کرد

وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون به حیوانی فتاد

نامدش حال نباتی هیچ یاد

۳۶۳۸/۳

پس به عقیده ی مولوی، ما نیز با آن که از نوع حیوان، انسان شده ایم، و آگاهی مربوط به آن دوران را در خود حفظ کرده ایم، از نوع حیوانی خود بهیچوجه آگاه نیستیم و گمان می کنیم از اول آفرینش انسان بوده ایم.

اما بر تارک همه ی این جا های جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی، «جان آدم» نشسته است که مأموریتش رهانیدن هر یک از آن ها از بند و پوسته ی نوع نازل و رساندشان به نوع بالاتر حیات است.

با آن که ما انسان ها از انواع حیات در کل کائنات فعلاً بی خبریم، می توان حدس زد که چنین روندی می بایست در تمامی هستی مادی جهان و در تمامی اجزای کائنات جریان داشته باشد. و چون بحث ما فعلاً درباره حیات در کره ی زمین است، بهتر است به غیر آن نپردازیم.

باید دانست که این روند و فرایند تکامل از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از حیوان به انسان هم اکنون نیز، حتی در زمان ما، همین گونه است. گمان نکنیم که این حرکت کمالی پایان یافته و دیگر هیچ جمادی تبدیل به نبات و هیچ نباتی به حیوان و هیچ حیوانی به انسان تکامل نمی یابد. آنچه باعث می شود ما این جریان تکاملی را نفهمیم این است که اولاً سیر این تکامل نیاز به زمانی دارد، که با زمان محدود زندگی ما و حتی با زمان تحقیقات علمی در علوم مربوطه قابل بررسی نیست. یعنی صحبت از میلیون ها سال است. و ثانیاً چگونگی می توان با علم محدود خود تشخیص دهیم که هم اکنون «جان» برخی حیوانات، به سبب وجود آگاهی والاتر،

پس از مرگ جسمی شان، به «جان انسانی» تبدیل شده و جسمشان نیز شکل و شمایل انسانی به خود گرفته است؟ اما از دید مولوی، مراحل تکامل به انسان ختم نمی شود. «آدم» درون انسان سرانجام «حوا» را به درجه ای از آگاهی می رساند که خود «آدم» شود. همانگونه که در این داستان «پادشاه و کنیزک» شاهد خواهیم بود که کنیزک (حوا) به کمک «حکیم الهی» (آدم) به والایی می رسد. مولوی حتی معتقد است که این تکامل در حد «آدم» متوقف نمی ماند و «آدم و حوا» به «عدم» می رسند. یعنی سرانجام در حضرت حق محو می شوند و دیگر «آدم و حوا» ای به جای نمی ماند. ببینید چگونه این را به روشنی بیان می کند:

از جمادی مُردم و نامی شدم
وز نما مُردم به حیوان سر زدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم، کی ز مُردن کم شدم
حمله ی دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو
کُل شَیْء هَالِکِ الا وَجْهَهُ
بار دیگر از ملک قربان شوم

آتچه اندر وهم ناید، آن شوم
پس عدم گرم، عدم چون ارغنون
گویدم: کانا اَلِیهِ راجِعُون
۳۹۰۱/۳

«نامی» و «نما» در بیت اول یعنی «نمو کننده» یعنی نبات است. و نیز مقصود مولوی از واژه ی «آدم» در بیت دوم در واقع همان انسان است. یعنی از حیوانی مُردم و انسان شدم. مولوی در مثنوی از این نوع مشابه گویی ها بسیار دارد. مثلاً وقتی می گوید:

دزدیده چون جان می روی، اندر میان جان من
سرو خرامان منی، ای رونق بستان می
کلیات شمس ۱۸۶۸۳/۴

این نخستین «جان» با دومین «جان» مصراع اول، گرچه هر دو «جان» هستند، از نظر مفهوم تفاوت دارند.

پس در مثنوی حوا سمبل جان و اندیشه ی انسانی است. اما از سویی دیگر، حوا به صورت سمبلیک وجودی است که در «طرح آفرینش آفریدگار» می بایست ظاهراً سبب اغوای «آدم» بشود. هدف از این اغوا در سناریوی آفرینش چه بود؟ پاسخ این است: «آگاهی!» وقتی میوه ی ممنوعه را خوردند، از اولین چیزی که آگاه شدند، «برهنگی» بود. حالا

چرا از برهنگی خود آگاه شدند؟ و چرا این آگاهی در زمینه ای دیگر پدید نیامد؟ این بحث و حدیثی دارد که به موقع خود به آن خواهیم پرداخت.

پس در واقع این حوا بود که سرکشی کرد. حوا بود که کنجکاوای کرد. حوا بود که جرأت کرد و از «دایره ی محدود وجود» پا به بیرون گذاشت. به این لحاظ است که حوا را می توان سمبل جستجو نیز نامید. سمبل رهایی از وضع موجود. سمبل عصیان در سکون و سمبل پویایی.

گفتن ندارد و قطعاً می دانید مقصود از «حوا» فقط جنس زن نیست. در درون هر یک از ما انسان ها (چه زن و چه مرد) یک حوا وجود دارد که کارش در یک کلام «نارضایی خلاق» از وضعیت موجود است و همین نارضایی اسباب جستجوی انسان را در حیطه ی زندگی مادی او فراهم می سازد و سبب می شود که کنجکاوای کند، روابط اشیاء و اجزای عالم را بشناسد، قوانین حاکم بر آن ها را بیابد و دانش مادی انسان را ممکن سازد. همین جستجوگری و کنجکاوای و کاوش در اشیاء، اسباب پیشرفت های مادی انسان می شود. انگیزه ی این همه اختراعات، اکتشافات و تکنولوژی پیشرفته و حیرت انگیز کنونی و همچنین حرکت ها و نوآوری های اجتماعی در همه ی زمینه ها، ناشی از «حوای درون» ما است که از وضع موجود همواره ناراضی است. انسان اگر رضایت

داشته باشد، دست به کاری نمی زند. با شرایط موجود می سازد و قرن ها با همان وسایل موجود زیست می کند. اما «حوا» کارش ستیز با هر موقعیت ساکن و پابرجا است. در یک کلام «حوا» کارش همیاری و همراهی با «آدم» است برای آگاهی بیشتر از جهان پیرامون خود، به شرطی که عاشق «زرگر» نشود.

اما اگر حوای وجود ما عاشق «زرگر» باشد، ما رو به سوی نزول داریم و اگر به دست «حکیم الهی» شفا یابد، جهت حرکت ما رو به کمال است.

می بینید. تفاوت «حوای درون ما» با «آدم درون ما» همین است. حوا نیروی بالقوه ای در درون ما برای آگاهی جهان ماده است و «آدم» درون ما ذات آگاهی است و به بیان مولوی حوا می تواند «لوح حافظ» باشد ولی آدم «لوح محفوظ» است. حوا آن هنگام که عاشق «زرگر» می شود، انسان را از حرکت به کمال باز می دارد، و آن هنگام که به دست «حکیم الهی» شفا می یابد، حرکت ما را به سوی کمال سرعت می بخشد و یا به تعبیر مولوی، این سمبل آگاهی (حوا) زمانی که به «عقل جزوی» خود پناه می برد، به کژراهه می رود و «آزادی کاذب» در انسان پدید می آورد و اگر «دیوانه» شود و عقل را رها کند، «آزادی» و رهایی کامل را موجب می

شرح و تفسیر داستان پادشاه و کنیزک مثنوی (بخش سوم)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

شود. (به زودی در باب «لوح حافظ» و «لوح محفوظ» و نیز
«عقل جزوی» توضیح خواهیم داد.)
